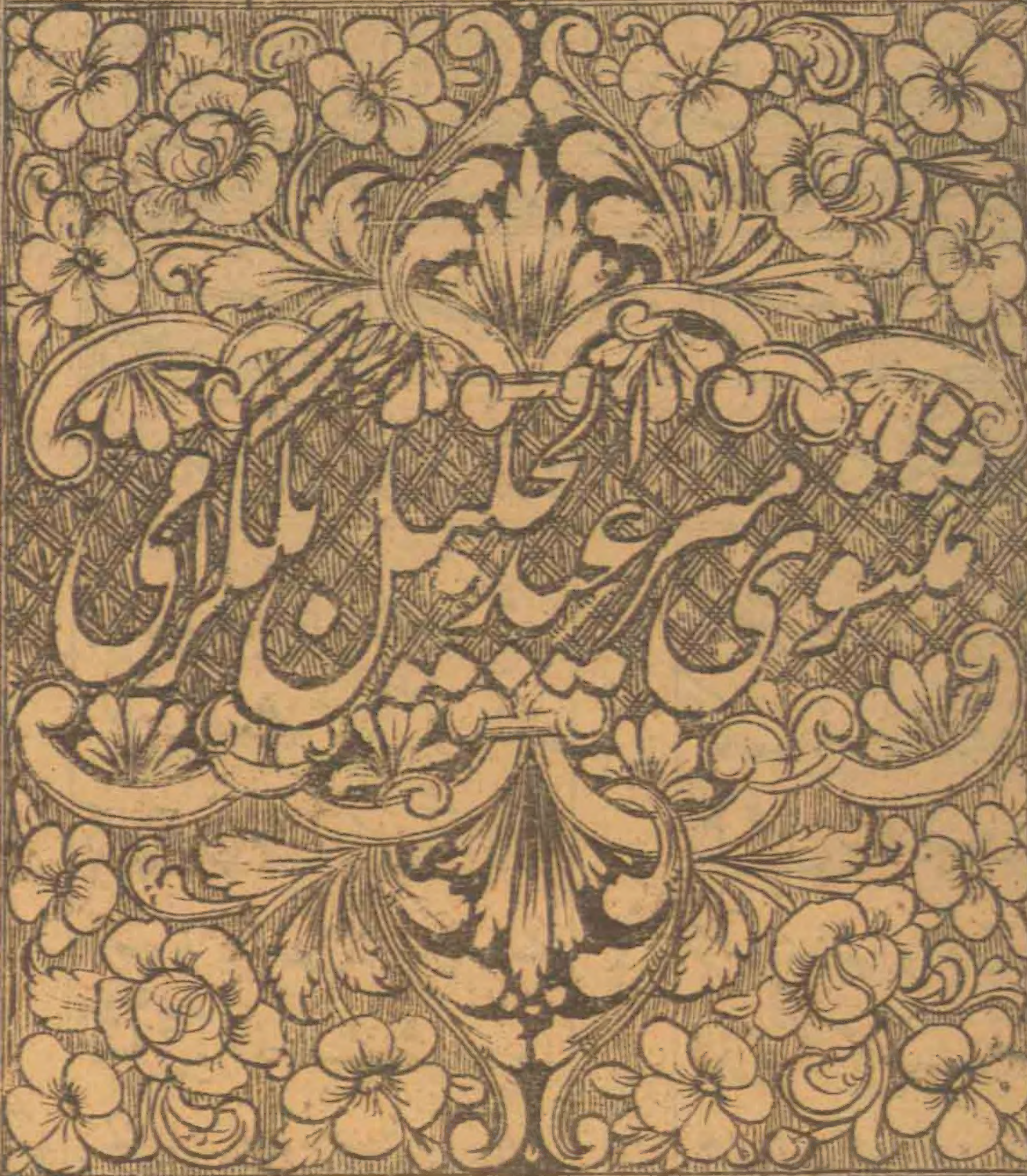


۵۴۴۲۱



صنایع و مکرمات فضل خلائق و زما

نگارین بانه از رنگ شاه شوخ و شنگ نظم نامی و گرامی منسوب باسم مصنف علامی اعظمی



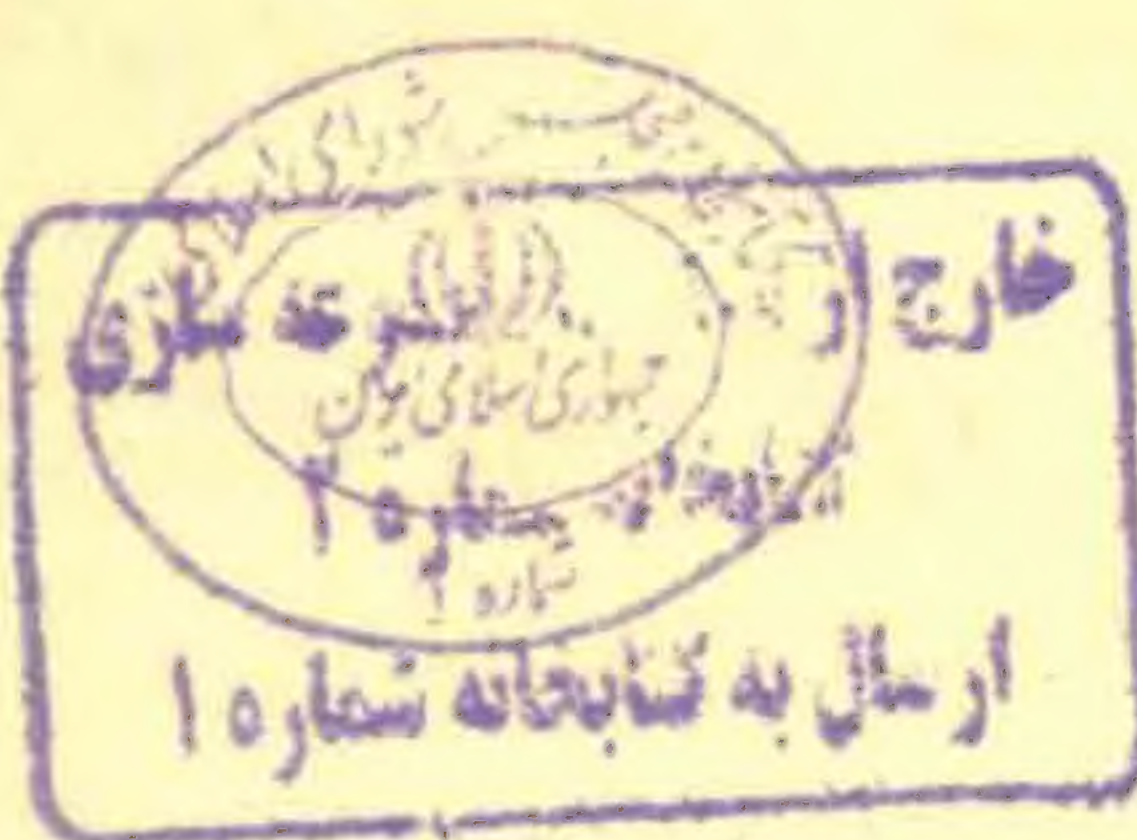
پیشانی فایده حاصل و فائق حسب یکدست شناس سخن شریفی ساد و صفاست پی نسیم مدریس بدایون

در مطبع می فشی که کشتو طبع بین این جهان شد

۵۴۹۹۱۲



۵۶۶۲۱



دین و دینداران را از
دین دار و غیر دینداران از
حسب باقیمانده از این
چنین عرصی اگر گویند از غیبت دور
اصل بایست غفلت است نه غیبت
که بیست و یکمین مجلد و در این
و در این مجلد و در این مجلد
نمای بودند کار بزرگ و در این
چنان سرگردان و در این
و در این

[illegible]

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the historical account, mentioning various figures and events.

[illegible]

[illegible]

عرق کرد و از عطای شهر یاری
بود در روئے او رنگِ خجالت
گر آئے میکند از دور آواز
بدرگاهش گدائے خرقه پوش است
که ابراز بادش وجود ما هر
گئی از گریه و گدای ز ناله
ز طولِ بحر مد مفوده ساخت
جواهر زیر مد مفوده جمع
ز مد دست شاه وجود ما هر
ز تائے حیاتِ جو و اوست در هر
بعا جز پرور یا بحر و بر بخش
بهار گلشنِ جو دش گواه است
در آب و آتش اندام و مضطر
کند در جو و صفت مال هر نحو
بود بر منطق موضوع محمول
که تفسیر حریف جو داین است
که انافستان اصول فقه جو داند
به بیع انچه در بحر است و در بر
چنین بیع غر جو دش روا کرد

و...
ن رسول صلی الله
ع علیہ وسلم است از این باب السلام
چهار مومن دیگر است و نام هر یک از آنست
که گفته در آن کتاب نیست جمیع آنها
قبایل اند و قصه هر یک

بنی محمد و آل محمد و از آن کما شایسته آمده ۱۱۲

معانی و در میان او بدیع است
که باشد بنده گشت تقسیم عالم
با صلاح امور عامه واقف
فلاطون از مثل سازد فراموش
همین تحقیق و تنقیح میا طاست
قرآن الشیعه شد از وی پنجم
ز ظلم آید بر وی اخلاط سودا
حساب جود او بر شد نصیف
فریدون گشت پیش فراودون
که خود را از ادب و ایس کشیده
جبین پر عرق از وی گواه است
بحوم عالم گرد و بدرگاه
کنند از چوب و نمد دیوران زم
فریدون بر سر شاپورا فست
جبین گرد عرق ریز از شابی
کله هر سو حباب بحر ز خار
که دریا حاضر است از بهر نجرا
عدالت پروری عاجس نواری
خرد دارد سخن بروی دلخوا

[illegible]

[illegible]

تسعة عشر

[illegible][illegible]

سر اعدا و گزین شاه شد رام
سر بر خون خصم و گز چون است
بسر زان روی دارد گز نسبت
سر خصم و کند شاه با هم
کمند باد شاه نصرت آثار
بود در دین تحقیق تصویر
ظفر باشد بخار جلوه پیرا
سپهر شد مردم چشم فسون گر
کمان ابر وصف ترکان ز تیرش
ز اعدا از سر کشور کشانی
شهنشاه کرد جسم صفحه زرم
نمود از تیغ مَد بای زبیا
په تعلیم فوج جرات آکین
سپاه جنگجوی شاه والا
ز زخم نیز چشم خون فشان کرد
که تا بر شکان گریست اعدا
بمقتولان خود داند سر دم
سپهر بر گز نباشد فوج شهب را
سپاهش چون عروصه وقت نصیر

22

چنان زد و گرزها بر فرق اعدا
برنگه در نه میت می نمودند
اگر شمش بدارا حرب گفتار
صداناید برون از شاخ ناقوس
اگر عیش نه دوسوئے خنق رو
نهیدیش را اگر افتد بچین کار
قوی از تیغ او بازوئے اسلام
بجواب حساسش از اراده
بدفع شبیه و انکار حیا
دخس را بهای عمق همت
رشدید و دودمان نسل را محور
بافراط تهور و ستکاست
مهاراجا اجیت الفاظ ناشن
بگیتی مرزبان مار و راست
برائے مار او گردید ناگاه

که هرگز برآمد از دگر حیا
که گوئی گله از دهن بودند
شعار کفر را بر جسم زند کار
خرد چون مار در سوراخ ناقوس
گریزد و حاکمش در ناف آهو
نخاع در نقطه گرد و خط پر کار
مطیع حکم او هم روم و هم شام
همه گرد و کشتان گردن نهاده
و برهان می کنم اشاب دعوی
که ملکش می کشد تا کشور بند
که ممتاز است از اقربان درین دور
بود بر همسران خود مباحی
به لفظ سنگ میگرد و تمامش
که توک نیزه او مار و راست
زمر و سبزه تیغ شهنشاه

تعیین نمودن پادشاه فوج ظفر موج را بر راجه
اجیت سنگ ببا عشت ممدش و آوردن دختر او
در آغاز جلوس شاه والا
پس تا ویب او فوج روان شد

چه فوجی بجز رخا و ظفر میخ
کنک سنگرام کو آمد اگشتا توپ
سپه سالار فوج نصرت آثار
رسول اسد را فسر زند کونین
بوالا و دودمانی بے نظیر است
امیر است و امیران را به سیما
فروغ مهر شاهنشاه والا
نمایان از دل او چشم بدور
مسجل دارد از مهر نبوت
گرم منون دست اوست و زبیر
بروز جنگ نصرت آفرین است
نه تنها او ز جیدریا و کار است
از ان دستش قوی چکال دارد
تو او را نا علی بشمر به انگشت
به جد خویش دارد این مباحات
از ان در زرم باشد نصرت ایجاد
چو ایجادش از ان هر دو نام است
زنو اب و زخان قدرش بلند است
برای مدعا بنین مثل نیست

حباب اوست خود موج او تیغ
لکھن بجلی تهمان چک که توپ
امیر صاحب شمشیر خون بار
امیر المومنین با قسرة العین
امیر ابن الامیر ابن الامیر است
که سر باشد رئیس جملة اعضا
خلافت رتبه این وقت لا
چو از مصحف شعاع سوره نور
آیا با کرام ارث قنوت
ظفر مفتون تیغ اوست در زرم
نشانی از امیر المومنین است
که تیغش نیزه او از ذوالفقار است
که زور از مومم الاشبال دارد
بهاورد و بهاد و پشت بر پشت
بود کار اسد شمشیر سادات
که هست او از حشین و از علی یاد
مرکب نام او از هر دو نام است
شرف زاجد او خود او را پند است
مکمل در لطافت چون گل نیست

ملک ناقوس و بزمیان که بوزن
مناظر از از ۱۰ از فوج و حاکم
وزیران از اسد نقطه دار بوزن
دست بان ماکم دیکر اسد
۱۰
سبک و جان و شرف و پستان
باز و جان و شرف و پستان
نیزه و از زبان

ملک و اب تیغ اول و شمشیر
بسیار زیاده کند و خاک بوزن
۱۱
از کبک باشد و تیغ و اسد
و اب تیغ و شمشیر و تیغ
از قیاس سلطان در زمان

شماره اول
۱۲

سیادت جامه پرافتخار است
شنا با جمله خاطر خواه گویند
ز نامش بجزان رو کو تکی کرد
نه بیند هیچکس در بزم و در زرم
منظر چون بر و ز راه و تنگ است
سپه سالار بالشکر روان شد
بجوش آمد چنان دریای لشکر
چنان در جنبش آمد کوه و صحرا
پژا اهل کتب و صحرای چین و ایران
ز بهول لشکر از دل هوش بسته
نگرد از فوج بالاس کشیده
پوشید آسمان را گرد دامون
چو راجا لشکر نصرت اثر دید
ز شمشیر سپه سالار رسید
شکوه او چنان بر خجاش تافت
تدر و خوتش را بال و بر خیت
بدل گفته که ز زرش طاقت نیست
من بند و ترخیش زان کشم فرق
قوی تاثیر شد در دل شمشیر

که اینها چون گل و آن چون بهار
چو فرزند رسول الله گویند
که بجز از جود او پست و تنی کرد
بطیر او امیر صاحب عزم
خطاب او از ان فیروز جنگ است
ظفر با فوج شاهی همنان شد
که در و غوطه خورد و شور و شر
که شد هر کوه موج و دشت دریا
نگن بودند تنگی کی او طی کهور
بیک میدان قیامت پس نشسته
که رنگ از چهره گیتی پرین
مگر زان نام او گردید گردون
بساط ملک خود را به سپردید
ز موج آب آتش با تر رسید
که دل در سینه می بست و می پست
نهال طاقش را برگ بر خیت
علی چون آمد ابن عبد و حبیت
که اکثر بر سیاهی میزد برق
ز بهم پاشید و راق شکیش

و شایسته خود را سپهر زید

ز مسکن سرکن و برکن بدر زد
بله هر جا بر افرازد و سلم نور
مکان شهر خالی از نگین شد
سپه سالار ضبط ملک او کرد
چو راجه انشراح ملک خود دید
بناچار از برای حفظ ناموس
ز دین نقش ترم و پاک شسته
بار سال جگر پر کاله خویش
پری پیکر به عصمت نقاب
ز عصمت در جایا پیچیده خود را
ز فیضان مهیب منگلو سی
گزین کرد از برای نذر و الا
روان گشتند فیضان سو و دگاه
ز اسپان کله رنگین گزین کرد
بدر که آمدند اسپان خوش کام
و گرانواع تنسوقات رنگین
بدرگاه جهان بانی روان کرد
شهنشده خواند مضمون مبارک
بحکم اقتباس امر او صبح

دلش از شهر بند تن بدر زد
از ان میدان گریز ظلمت از دور
برای نفس او بارش نگین شد
به تالیف قلوب خلق رو کرد
ز تالیف سپه سالار بشنید
که تا بر هم نماند دست افسوس
شفاعت از سپه سالار بسته
تو شل حبت باشا و ظفر کیش
سپهر مقنعه را آفتاب
چو بود در برگ گل در دیده خود را
قوی بیگل چو سپرخ آبنوسی
قرون از وسعت دامان صحرا
بدریا باشد ابر سیره راه
که دامون را پر از آهوی چین کرد
سلیمان را بود خیل پری رام
که باشد باب درگاه سلاطین
بصد عجز و ادب عرض مان کرد
اجر لشمسک ان هوا سجا رک
فان جخوا لخوا سلم فاجح

لشکر
ببینی حصار و بند و جوی
و زان باشد از غیاث
بکسور است از غیاث
و کینه شاد است از غیاث
نقش اول و کاف قافی نام شریعت
که در خجیل و خجیل و خجیل
نیز در جابجاء از غیاث و بران
تنسوقات از غیاث و خجیل
و شایسته خود را سپهر زید
۱۳
از غیاث و خجیل و خجیل
ببینی حصار و بند و جوی
و زان باشد از غیاث
بکسور است از غیاث
و کینه شاد است از غیاث
نقش اول و کاف قافی نام شریعت
که در خجیل و خجیل و خجیل
نیز در جابجاء از غیاث و بران
تنسوقات از غیاث و خجیل
و شایسته خود را سپهر زید
۱۳
از غیاث و خجیل و خجیل
ببینی حصار و بند و جوی
و زان باشد از غیاث
بکسور است از غیاث
و کینه شاد است از غیاث
نقش اول و کاف قافی نام شریعت
که در خجیل و خجیل و خجیل
نیز در جابجاء از غیاث و بران
تنسوقات از غیاث و خجیل
و شایسته خود را سپهر زید

تقبل کرد و راجه را امان داد
از آن پس از پیشترفت راجا
به ایمان آن صنم را آتشنا کرد
قرین شد از شه نصرت موطن
پس آنکه شد پیشتان عروسی
در گنج و خسران باز گردید
فماش نقر و زیارت بومی
در عطر و گشته و عین سراوان
فروغ زعفران چون موجہ نور
ز لعل و گوهر و یاقوت ترشان
زهر جیست که آن باب عروسیست
به حکم شاه در سر کار والا

در بیان آن
معانی ساختن کردند سامان
اقسام نفایس آنچه باید
نقل و کوز و اقسام خواست
آنند که فرست سامان نمودند
پس سامان رنگ ساختن شاه
هر از آن شیشه زر کار بر خوان

تو کوئی مرده را با ز جان داد
به همان خانه داد آن شمع را جا
گروه از رشته زقار و اکبر و
چون ظاهر او نور باطن
به حکم شاه سامان عروسی
که سامان عروسی ساز کردند
حریر چینی و دیبا و رومی
به بوی روح پرور مایه جان
شمیم مشک همچون کاکل حور
خزول از واهم بکمرین و بختان
نیز ریخت چرخ آبنویس
میتا شد میتا شد میتا

راش مساجد
که عشرت بخت دل را گشاید
زانواع طرائف هر چه نماید
که نماند در حساب کس از آن به
نشاط و عیش را همان نمودند
شفق در شیشه گردون کند ماو
چو خورشید از فلک گشته نمایان

و جہاں

2

وصف حسابندی	به کز احسانندی و سلیم به شکر بر حسن است کجانی بزیبائی عروس و شاه گشتند چو حاصل گردا گشت از جنات خاسته چون را گشتان گل نشان گل نشان حنا و کف چنان شد چو از رسم حسابندی و ساق بچین اختر شناسان رصدین
سخن را چون حساب را گمین نمایم ورق چون صفحہ گل شد حسانی بنوبت همچو شاخ گل حسابند مرصع گشت شاخ زربیا قوت ز غیرت آب شد غسل پندشان که گلده بر آب صید جان شد فراغت را بکف و آوند ز آفاق مبارک ساعته کردند نشین	

<p>نور پاشی چراغان</p>	<p>شبے روشن تر از صبح سعادت ز رنگ سر مه گوشت دید و روشن جهان را ساعت نیک ختری بود فلک شد در سعادت خوش سلیقه هزاران شمع هر سو جلوه گر شد زده بر شمع بر سر طره زر ز جوش شمع های شعله پرواز نهاد و دل بگرمی شمع بر قرض هوایا کرد شمع شعله سامان</p>
<p>مصفا چون دل اهل عبادت چو از آبر بهاری صحن گلشن بر بهره اقران شتری بود فرو نگذاشت از خود یک دقیقه بجای پرور نور خطه شد ز مر و اید غلطان جامه و بر بهر سو برگهای زر به پرواز از آن شد کاکل هر شمع در قرض ز قرض کاکل خود سبستان</p>	

چون باری و طوفان کاشن ۱۲

[illegible]

ز نور شمعها کاند ز نور ست
 صفت قند یلها در محفل سور
 بلورین حلیم چراغ پر تو اندوز
 نه بزم از حلیم چراغ آرایش افروخت
 شعل حلیم چراغ آن بلورین
 صفت فانوسها چون گنبد نور
 زهر فانوس بنید چشم انصاف
 به فانوس خیالی دین مانوس
 در آن شب بود بر فانوس رنگین
 هزاران مشعل تابنده چون ماه
 شعل مشعل تابان دل افروز
 بر لب گردن طلعت پدیا
 چراغان آنقدر هر سو راوان
 جهان از لبس لباس نور پوشید
 طرب کرد از چراغان شاد ز
 چراغان می نمودند از تحمل
 چراغان جمله تن گشته دانهها
 دعا کردند عجب شاد چون من
 چراغان کنول مشرب شگفته

سراسر بزم سروستان نورست
بیاغ بزم هر سو خوشتر نور
تجلی خرمین نور دل افروز
بحجم احترام بهر تماشا است
نشاط افزون و صبح پروین
بانواع تجلی گشت مهور
دل نورانی از پیراهن صاف
نظر و سیر رنگ بال طاوس
حباب نور در دریای مشکین
شعاع آمو کرده کوچه و راه
برنگ پر تو حسن گلوسوز
دو شاخه کرده هر مشعل میا
که گیتی آسمان شد از چراغان
تجلی از در و دیوار چو شید
که در هم داشت شب زلف معنیر
چو برگ از غوان در دشت سبیل
فتیله گشت بر شکل زبانها
که شمع سلطنت زو باد روشن
تعجب بین کنول و شب شگفته

七

<p>کنول چون دیو خورشید گشت شاداب کشود از کاکل خود یک گره شب که چون خورشید وار و از فلک تخت که گشتن از بهارش گشت گلزار</p>	<p>بنی شاد است خورشید جهان تاب چو آئین سواری شد مرتب شهنشاه جهان بخش و جوان بخت طلب فرمود پوشاک دلاویز</p>
<p>رنگ آئیزی پوشاک جواهر</p>	<p>رنگ آئیزی پوشاک ورق درخت حریر برگ گل شد چمن را خوانچه خلعت بدو بست چو داد اول بستان چیره را شیخ چو شاخ گل بس پیچیده دستار بس پیچیده چون خورشید نور بهتر چرخش دل اهل نظر بند ز سر تیغ مرصع چشم بدو ور بود سر تیغ تابان مرد ماهر چو بحر اعلا ز دوش براوج نگارین جامه چون گل بهر کرد از اکانت در قماشش انجمن بود نه شب نیم جلوه در گل بر ورق کرد منقش همچو دیباچه چمن بود</p>

[illegible]

منشی میرزا محمد علی خان گرامی

نموده سهر داشت بر روی زینا
بجای عطر آگین بود پو شاکی
به قفس داشت بوی هم بود و هم تار
در امواج شمیم عطرش ای
ز طیب خلق شاهنشاه والا
شمیم عطر و خلق شاه خوش و م
به عطرست آنکه نزد معنی آگاه
شمیم عطر چون افشانده کامل
در روز از ما بروج مصطفی باد
و صلی الله و آله و ابی الطحایا

چو شنبم کو کند بر برگ گل جا
که گشت از بوسه عطرهاوراک
که گوئی داده اند از عطرها بار
منو و شکل هر بینی چو ماهی
و و بال گشت بوسه عطراصل
چو رنگ و بوسه گل زینده باهم
مجموع گشت خلق شاه جمہا
درود از ہر زبان بشکفت چون گل
جناب او پیادہ شاو و مباد
عسل اخیر الوری فخر الہایا

در بیان طایفه و خطه در سن ۱۲

بهار از شوق سامان رخم کرد
ز برگ نسترن اوراق اطهر
که در هنگام فیض صبحگاهی
سیر گلشن ایران فرستاد
بتان هم از مال شوق تحسیر
دوات از چشم افسون خوان نمودند
ز موج سمره بس نیزنگ کردند
بیاغش دیده را کردند اوراق

دوات از لاله وز گس قلم کرد
بر و از تار سنبلی نقش مسطر
نوید نسخه پوشاک شاهی
جوانی از پی پیران فرستد
پے این نسخه نیز نگ تصویر
قلم یک بسته از رنگان نمودند
نگار را چون حرکت رنگ کردند
رقم کردند شهر آشوب آفاق

طه ابرو زدن و ابرو زدن و ابرو زدن
 با این چنانکه تا این زمان خواندن و چون خواند
 وقت است بخواند که اگر بخواند و بخواند
 سبب قوت است آن که خواند و بخواند
 ۲۳
 آیه ۱۴ از قرآن
 که باین است
 که باین است
 که باین است

بسحر سامی منت نهادند
 ندیدم در کتاب هیچ ماهر
 کتب موجود و یاران جماعه حاضر
 در جشن خسرو بشید آمین
 ز بحر وصف شاهنشاه والا
 زهر مصرعه سر و غم شکستم
 تعصب گر نثار دینیه صاف
 مرا بس خلعت تحمین شاهی
 به تحمین شهنشاه نمخن سنج
 با کثیر نثار فیض آتار
 خدای بند ویرور اسبابست

که از پوشاک شاهی نسخه دادند
باین تفصیل پوشاک و جواهر
در حرف نشان ریاض فصل ناصر
سخن را داده ام پوشاک رنگین
جواهر پوشش کردم متوی را
سخن را سلک مر و اید بستم
همه تحسین کنده از روی انصاف
که باشم در سخن سجان مهابی
سخن گرد و گنج معنی شود گنج
شود نظم طلاست دست افشار
که شاه و هم نشان جوهر ناست

قلم دیگر چو بیل خوشنواست
چو زیت یافت خلعت از شهبان
بر خواند از برای کامرانی
نثارش یافت بجان نمودند
نثار از بس گهر گردند مردم
به محفل مجرب ز آفتاب ست
عدو را زان شکوه و شوکت و فر

چمن پیراے حاصل مدعا شد
گل افشان شد بهار بارک الله
لب بخت آسمان سنج المثنائی
چند نقد کمان که نفوس جان نموده
زمین شد آسمان پیر ز انجم
بجو ریح و دبر و چون سحاب است
سودا شد سیند و سینه مجسم

[illegible][illegible]

چو پروازند خرطوم زمین سا
به خرطوم آن خطوط سبز و سبز
بود و رجه شان نقش انبوه
پیشانی خط افسر فروزان
خط قمر بر پیشانی فیضان
نه میکوبد بشعر خوشین
قطاس شان بغایت و پذیرت
قطاس پیل دارد خوش بهار
تن هر فیل قصرنگ موسی ست
بجز دندان این فیلان چیل
بجز دندان فیلان سیه تن
نه دندان ست فیلان را که هر فیل
که ماند اندر دمان فیل هر سو
تن و خرطوم و دندانش همیشه
بلو دندان برنگ شمع کا خور
پیرس از دست و پای و تن که چونت
از آن خرطوم دارد با و هن کار
بر و گوش و سر شان از دل اندوه
بود هر گوش شان چون دشت ازن

تکبر با تواضع بین یک جا
چو شاخ آبنوس و برگ سرسبز
بزیبائی رنگ یکدگر کوه
چرخ و در شب تاریک سوزان
اگر سید بدخسار سخن دان
بدان نار و علم در پاره صخر
چو کوه بیستون و چو شیرست
چو از یک بریزد آبشار
قطاس ایمن از مرمر بودست
عمود صبح کس در شب ندین
مذین نقره کس در کان آهن
چنان مالید اعدا را پیکشیل
نشان استخوان هر دو چلو
چو کوه بیستون و خمر و تیش
بر و هر طوق زرین موج نور
چو کوه بیستون و با سوسو است
که جاب از دیا اکثر بود غار
چو دشت و کشتار و چلو کوه
در و سوراخ چون چاه بیزان

بود سوراخ گوشش را شکوہ ہے
 نماید فیلبان بالائے پیلان
 جرہا گشتہ با فیلبان ملازم
 جرہن ہوں برب و فہر گشتہ
 ز فیلبان جلوہ گر ہوں شب قدر
 برنگ چرخ ہر فیلبان دمانست
 بہ بین نگاہی کہ زب افیلے پیلست
 بود شبہ تیگ و فیل اعجب
 بہ پشت ہر غے جلمای گلکار
 ز فیل ہر فیل را خشت و ادواتست
 مرصع از لالی تخت فیلبان
 تن فیلبان از حوضہ زینت فہرا
 نشانہا راست بر فیلبان نمایان
 چہ چہری اردوم فیلبان کہ چو نیست

چو چاہے کو بود بالائے کو ہے
چو بزغم فلک جا کردہ کیوان
کہ ابر تیرہ دارد و عد لازم
بر و نیل نیوف شگفت
ز سازشان نمایان انجم و بدر
کمرنگش بزرگ کھکشان است
کہ چون خط عصا و رو نیل است
نہنگ نیل و خط صبح و شب
شگفتہ نو بہارے درخشان زار
نکھلے زرین لیل آبر است
چو گنبد بر سر کوہ نمایان
سپہرے کرد و کمرسی بر سرش جا
چو بر بالائے کوہستان و دخان
رگ ابرے کہ رنگش سر مرہ گوشت

چو شد در وصف اسپان خامه جواظ
انامل جلایه مضمت را وراق
تلاخ چون راه بر سلج ورق برود
کوئلها در رکاب خاص بودند

بیان
نه بختی زبانی از شوخی و الفاظ
قلم همچون مجلی گشت سابق
بشکر از همه قصص السبق برود
که چون خیل پری رقاص بودند

[illegible]

مفتی محمد رفیع الرحمن
مفتی محمد رفیع الرحمن
مفتی محمد رفیع الرحمن

توضیحات

مجلسه

ویران و بایستگانی عفو شدگان و غیرت و کرامت کربانیان ۱۲ اضرار

بویو سوراخ گوشش را شکو به
 نماید فیلبان بالاسه پیلان
 جر سگشته با فیلبان ملازم
 جر من مهر و برب و فیه شکفته
 ز فیلبان جلوه گر هر شب قدر
 بزنگ چرخ هر فیلبان دمان ست
 به بین تنگی که زب افیل پیل ست
 بو تشبیه تنگ و فیل اعجب
 به پشت هر یکه جلها گلکار
 ز فیلبان هر فیلبان را خشت و اوان ست
 مرصع از لالی تحت فیلبان
 تن فیلبان ز حوضه زینت فضا
 نشانها راست بر فیلبان نمایان
 چه پرسی از دم فیلبان که چونست

چو چای کو بود بالاسه کو به
 چو بزغم فلک جا کرده کیوان
 که ابر تیره دارد و عذر لازم
 برو و نیل نیل و فیه شکفته
 ز ساز نشان نمایان انجم و بدر
 کم رنگش بزنگ که کشان ست
 که چون خط عصا و زو و نیل ست
 ننگ نیل و خط صبح در شب
 شکفته نو بهار و درخشان زار
 بگلها زین لیل آبرک ست
 چو گنبد بر سر کو و نمایان
 سپهر که کرد کرسی بر سرش جا
 چو بر بالاسه کو بهستان و خنان
 رگ ابر که رنگش سر مره گوشت

چو شمع در وصف اسپان جامه جواظ
 انامل جلوه مضمت را و اوراق
 تلخ چون راه بر سطح ورق برود
 کو تلماد در رکاب خاص بودند

نه تنجذ معنی از شوخی و الفاظ
 قلم چون مجلی گشت سباق
 تحریک از همه قصب السبق بود
 که چون خیل پری رقص بودند

مفتی میر علی محمد بکرامی

منه

ان ارباب متمسکین

سید شمس الدین

七

پیش از کتب

نسخه کتب در کتابخانه و سایر مکاتیب

[illegible]

فندی میر عبدالحلیم بگرامی

[illegible]

بهم در جنگ پیلان مقوی
 چنان از خشم و کین گشتند پرباد
 شود از جنگ این فیلان میرمن
 ر فیلان مقوی چون شهر بست
 شرار سرکش خرطوم فیلان
 درین فیلان نگه کن قلاب عیان
 چنان شد صد نه فیلان رهبر
 چو گرم از صدمه پرخاش گشتند
 چو کان زرز بود شاه اکرم
 ز دل جنگ شهر هر عقدہ حل کرد
 ز شیر شعبده دل در تحسیر
 کوزنان آن قدر گشتند گستاخ
 نگارین آهوان هر سو شر باز
 زرز بار شر و دیگر بایم
 ز انواع طیور آتش آگین
 بهر جانب درین زرین مگستان
 جز این خوش جلوه طاوسان چیده
 بر عقدہ آتشین جوش
 صدای خنده باشد بانو

تاریخ

به جنبش بین دو کوه سنگ سی
 که آتش در نهادشان و افتاد
 که ز پیداشود از کان آهن
 بفیل چرخ زنجیر طلا بست
 چو برق از رگ آب بے غایان
 طلا شد نقشه تبارق دندان
 که فیل چرخ زو زو دیدم هلو
 همه تن گیسو خشناش گشتند
 بیک ساعت بیاشید از هم
 نگه از سیرشان قضا محمل کرد
 که در آتش و ویدی از تهور
 که سر کردند جنگ شاخ و شاخ
 تعجب بین که آهو کرد پرواز
 بجنگ زرگری پاک و قسیم
 هوا شد آشیان مرغ زرین
 بود طاوس سستی بال افشان
 که طاوس زرین پان دیده
 نداهاشور محشر شد فراموش
 طراق استخوان سخت اندوه

میرزا اردیوبیگ آتشین دم
 چو بخت تیرا عداے شاهی
 قوی بیکل مسب آگنده بازو
 بجای تجمه باور حکم شان
 خصم شاه پر یک سینه کین و آتش
 شترافشان چنان شد دیو کیش
 نزار باروت دود جلوه گر شد

موج خیزی

که غمیت از نگاهشان خور درم
سرایای همه غرق سیاهی
عیان پشت سنگ از زمین ابرو
سرمه زود و غوغا و خون است و با مان
تو گونی دوزخ و آستین شست
که از کاغذ زود و در بحر آتش
که از گیتی بخار غم بدر شد

بوقت نغمه شد هر صفحی چون چنگ
 قلم شد در دوات از فیض این نور
 بسعی مطربان از جوش نغمه
 شگفتن گل کست از موج آواز
 چو مطرب نغمه رنگین سار
 چنان رقصه نوا بر تار بهر ساز
 بود مرغ و آواز تحسیر
 کند مرغول شان دل و فداخن
 چو آهنگ نوا در تاختن شد

برو هر طر حون تا ز خوش تنگ
بدج نغمه سخنان شکل طنبور
هوا گردید گوهر پوشش نغمه
رگ ابراست گوئی تار هر ساز
ز شاخ اغوان رنگین تر آید
که بروی رن قصه رن ساز
بصید هوش چون زلف گره گیر
زنده مضرب شان و رنینه نغم
گنجد صد آهوی خن شد

آغاز و بیان تحریک اسامی پرده های هندی و قالب لفاظ فارسی
 زبندی مطربان غنیمت پر دواز
 گل عشرت و میدان شاخ آواز

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

چنان بر لب باوج نغمه آید
مغنی بوسلیک را خوشیست
سیم نغمه نور و صباست
بود هر نغمه راه عشرت انگیز
نه نور و زخم را باشد این عیش
چنان آهنگ بر دوش محفل
دل و جان را دهر عمر دو باره
جهان شد آنچنان با نغمه مشغول
چو بر آهنگ زو مطرب کران را
چنان مطرب نواز گشت سراید
بجو نیز ملالت نه کند
وقت از نقش نواز گشت بهارست
بدلی گفت دل ما ز او شاک
مخالفت را درین جستن جهانگیر

که بوش از سرست خرابیل
سرو و او به و بخواد عیش
عشیران را ر عشرت سینه و اش
دل شوریده را در این راه او
نه نور و زخم را باشد این عیش
که بود و در پیش ز کوله دل
بما چنگ را چا چا تار
که شد چنگا نه عزال معزول
راوج بوش زیر آهنگ جان را
که نه نیشکر خوری مساید
برنگ نیزه در فرخ نه ساید
تو گونی چون کف پسته چاکرست
که از و صفا شد صفا ملک
نصیب نیست غیب از ناله زیر

تجیر آوازه که هر کدام از هر کس مقام حال شود
نسیض سلمات گین قانون
نواشد با طرب آن مایه و ساز
نوا که کاسه دارد فیض نوروز
ز سر گردانی آمد فکر سرون
که گیتی سیکند از جشن سکه یار
گوش تفریح دل بخشد شب و روز

تجیر سی محن
ز سر گردانی آمد فکر سرون
که گیتی سیکند از جشن سکه یار
گوش تفریح دل بخشد شب و روز

چنان بر لب باوج نغمه آید
مغنی بوسلیک را خوشیست
سیم نغمه نور و صباست
بود هر نغمه راه عشرت انگیز
نه نور و زخم را باشد این عیش
چنان آهنگ بر دوش محفل
دل و جان را دهر عمر دو باره
جهان شد آنچنان با نغمه مشغول
چو بر آهنگ زو مطرب کران را
چنان مطرب نواز گشت سراید
بجو نیز ملالت نه کند
وقت از نقش نواز گشت بهارست
بدلی گفت دل ما ز او شاک
مخالفت را درین جستن جهانگیر
تجیر آوازه که هر کدام از هر کس مقام حال شود
نسیض سلمات گین قانون
نواشد با طرب آن مایه و ساز
نوا که کاسه دارد فیض نوروز
ز سر گردانی آمد فکر سرون
که گیتی سیکند از جشن سکه یار
گوش تفریح دل بخشد شب و روز
تجیر سی محن

صفت را شکران فارسی خوان
نکیست قطب تران و بار بوش
برنگ بار بد در بزم پر ویز
چنان از سازشان آهنگ محبت
با انسان در جو آهنگ جسته
ز پس مد نو اسر سبز بود
بهار نغمه چون در ولدی شد
بجوش نغمه و آهنگ سبزه
ز مطرب هر نوادر شین ست
به دلهما از نسیم این ترانه
چنان مد بوش کردی نغمه تر
درین شب نغمه عشرت فرین است
نماند از دل کس هیچ حسرت
نوا ساز همچون ساز نوروز
کلید زخم چون کرد و مقابل
نشاط افزود دل را فیض الحان
منفی مصدر عشرت سگالی است
بگوش آهنگ طرب خوشتر آمد
نسیم نغمه بود از نسیم کاری

کست انداز دل از بوج الحان
که شد ز آهنگ شان هر عشق جوان
سرانید ندسی سخن و لا ویز
که دل را مرغ بوش از بیک محبت
که فتاد روان مروارید بسته
هوا یکسر چو سروستان نمود
نغمه از فیض نوا سروسهی شد
بهارستان دل شد سبز و سبز
بمعنی گنج باد آور و این ست
سویا ایشد چون مشکدانه
که شد نیز خرد خورده سکه
خرد گفته شب فرخ همین ست
ازین شب گشت فرخ روز عشرت
جهان را که دیکر عشرت اندوز
برنگ قفل رومی و اشود دل
که باشد فیض الحان امش جان
ز زلف چنگ خود در شکالی است
چو تو شین باوه در ساغ آمد
هوا که نیمه روز بوشاری

صفت را شکران فارسی خوان
نکیست قطب تران و بار بوش
برنگ بار بد در بزم پر ویز
چنان از سازشان آهنگ محبت
با انسان در جو آهنگ جسته
ز پس مد نو اسر سبز بود
بهار نغمه چون در ولدی شد
بجوش نغمه و آهنگ سبزه
ز مطرب هر نوادر شین ست
به دلهما از نسیم این ترانه
چنان مد بوش کردی نغمه تر
درین شب نغمه عشرت فرین است
نماند از دل کس هیچ حسرت
نوا ساز همچون ساز نوروز
کلید زخم چون کرد و مقابل
نشاط افزود دل را فیض الحان
منفی مصدر عشرت سگالی است
بگوش آهنگ طرب خوشتر آمد
نسیم نغمه بود از نسیم کاری

چنان بر لب باوج نغمه آید
مغنی بوسلیک را خوشیست
سیم نغمه نور و صباست
بود هر نغمه راه عشرت انگیز
نه نور و زخم را باشد این عیش
چنان آهنگ بر دوش محفل
دل و جان را دهر عمر دو باره
جهان شد آنچنان با نغمه مشغول
چو بر آهنگ زو مطرب کران را
چنان مطرب نواز گشت سراید
بجو نیز ملالت نه کند
وقت از نقش نواز گشت بهارست
بدلی گفت دل ما ز او شاک
مخالفت را درین جستن جهانگیر
تجیر آوازه که هر کدام از هر کس مقام حال شود
نسیض سلمات گین قانون
نواشد با طرب آن مایه و ساز
نوا که کاسه دارد فیض نوروز
ز سر گردانی آمد فکر سرون
که گیتی سیکند از جشن سکه یار
گوش تفریح دل بخشد شب و روز
تجیر سی محن

سر و الحقی نسیم شادمانی است
منفی طالب خود در فشان کرد
دین از نغمه چون گوهر کشا شد
نوا نغمه چون گشت سبک سیر
نوا و دلربا و رخت چنگ
چنان در نغمه عیش شادمانی است
جهان زین نغمه باشد آبخشان شاد
نسیم نغمه چون در دلبری شد
دل از خصل نوا صد و او باید
علاوت و او آهنگ نوا آئین
چنان آهنگ با کردند هوش
نشاط انداخت ز آهنگ ساول
عروج و شت آهنگ چنان یاد
نوا در دل نوازی راج روح است
ز جیش شاه و ساز و برگ آید
جهان زین جشن آئین نوی یافت
ز خجالت زهره رنگ فروخته شت
چسان وصف نوا لب زوا اظهار

نوامروائے نیک کامرانی است
 شکار و پوش چون نخچیر گان کرد
 تو گوئی حقّه کاوس و اشده
 که شسته را برب ناتوئی از دیر
 بود او رنگی اقبایم آهنگ
 تو گوئی روز جشن مهر گانی است
 که از کین سپاوش که کس یاد
 لب هر غنچه که بک در ری شد
 چو آن مفاس که گنج کاویا بد
 که باشد میوه این باغ شیرین
 که دیگر کین ایرج شد فراموش
 به تحت طاق دیسی کرد جادول
 که جایش ماه بر کوآن خود داد
 که در غیبتش فیض صبوح است
 بگیتی تازه شد آئین جمشید
 دل از فیض نوا کجاست وی یافت
 ز داغ سینہ گنج سوخته داشت
 بود آرایش خورشید و شوار

امام مثنوی گویان نظامی
چو در سحر آفرینی کرد آهنگ
چو اوارنگ معنی را طر ازو
ز گلزار معانی شد چو گل چین
بد امان بحکم شد که برین
چنان در سبک گوهرست سیل
کلام چون ادا که مدعا کرد
پایه بزم شهنشاه مکرّم
شهنشاه که پرویش غلامت
نباشد شهید در دل بحکیم را
گواهی میدهر روی و طوسی
مجوی گر همه شد او باده است
اسیر زور صمصام است کافر
اگر پرویش بودی اندرین عهد
امان میخواست از تیغ شهنشاه
بیابان جشن این شاه جهانبان
نظمی را تیغ گر نمودم
جگر چون دانه یاقوت سفتم
که تا هر سامع کز نارسانی

ز لالی زود و راقس راز غلامی
 پرید از دوسه سحر سامی رنگ
 نگارستان مانی رنگ بازو
 بیابان نظم بنم چید رنگین
 ز کفن بارید در بزم پرویز
 که خاطر ازو گلزار شد صحن
 یاود رنگینه سخی اقتدا کرد
 بنظم آروم این می سخن من هم
 نه از خیل خص از خیل عام ست
 که باشد بنده اش پرویز کسر
 که کسرے بود و دین مجوسی
 غلام بادشاه دین پناه است
 غلام شاه اسلام است کافر
 به حفظ ملب خود کرد بے جلد
 روان میکرد و خست را بدرگاه
 بهار نظم را کردم گلستان
 و حسن دگر بود فرودم
 که نام پرده نادر پرده گفتم
 به موسیقی نادر و آهشانی

مثنوی سید محمد علی گیلانی

۴۷

مشهوری میرزا علی محمد گیلانی

اشعار و کلام
الغناء و نوحه
و غیره
و در این کتاب
بسیار از
اشعار و کلام
میرزا علی محمد
گیلانی
در این کتاب
درج شده است
و در این کتاب
بسیار از
اشعار و کلام
میرزا علی محمد
گیلانی
در این کتاب
درج شده است

نگار و در حسن صنعت آگاه
مغل از راگ هندی آشنایست
اگر آن این و گراین آن نداند
طرب پیر شود از نکته دانی
مرکز شمع فطرت آفتاب است
که از روئے توجیه بادل صاف
به چرخ نظر سازند با شمس
درین دریا شتاب مایه بینند
تفکر را بخون دل سر شستم
اگر آن بود گل این بوئے است
مشل و ایر بود در همزبانی
نه از فقر و غنت گفتم این حرف
و چون ابر از دریا خور و آب
ز فیض او شود سر سبز تر باغ
من آن ابرم که چون من نشاندم
بیان نعمه هندی و سر سی
چنان کردم سخن در نعمه انشا
چون سر و در عروسی خضر خان
بظلم آورد شعر سر پر داز

چون نظم کسیر و حفظ و نحوه
به بحر فرس هندی را شنا نیست
بظلم من ز معنی و ز نماند
به شادابی الفاظ و معانی
زیاران بخندان التماس است
کشدار را معنی بدل انصاف
بهر بیت از و بیت از زمین ستم
تلاش دست و پا مایه بینند
کز و یک پرده نازک تر نوشتم
و گراین باغ بود این جوئے است
بود بهتر از اول نقش ثمانی
که او بجز است و من در پیش او نظر
چمن را رنگ بخشد رنگ را تاب
و در گلها رنگ را رنگ در باغ
بیکبار از سخن گلها و ماند
نشاندم بطور از نو به کرسی
که روح میسر و گشت زو شاد
که بر دانه و دول رانی دل چون
پایه کرد از موسیقی و ساز

آن قدرت که او را در سخن بود
آن قدرت فروزش قوت جان
بود شاید بر این معنی چو در گفت
چو بدید این رخ طبع گنج سنجست
نیاست آن بهار افراست تفرید
اگر چه میسر و بود او تباد
بفکر دور و دور و پرواز وارو
در انواع سخن کاندید جهانست
و لے من هم ازین گلستانه نو
کمال از طرف خود و نحوه دارم
بود تا بنده فضل و تیغ هر دو
من از زیر علی شمشیر دارم
بصدق این گفتگوئے من قرین است
صله گرداد خسر و را خضر خان
شبه مایه چشمه آب حیات است
خضر خان نوکر این خاندان است
ازین سر چشمه دریا و اعظم
گل افشان کرده ام از دور و زنی
شناسد هر که از فطرت شگفت است

که گنج سینه اش در عدن بود
نوید و عده گنج از خضر خان
که این بیت از زبان خضر خان گفت
که از گنج نباشد فرو رنجست
به موسیقی چنین نرم طرب چید
ندارد چرخ چون او دیگر یاد
نی نبود و لے اعجاز دارو
به قدرت خسر و صاحبقرانست
درین عصرم بیکلے میسر و
امید تربیت از شاه دارم
که دارم برق و دارم میخ هر دو
کمال فضل هم زبان شیر دارم
صحیفه شاد به کامل برین است
به نظم مشنوی گنج فراوان
که صد چون خضر خان را زو برات است
که هر خان و دشمار نوکران است
جهان سیراب مقصد باد و من هم
چمن سازی و معنی آفرینی
که پیش از من کس نینساخت

مشهوری میرزا علی محمد گیلانی

مشهوری میر عبدالحق بک گلگانی

کنون گرمی کے راہست نیرو
 وین صفت کنان داستان بند
 کند از صفی سیدان نگار پو
 اگر گوهر و بر وے آفرین باد
 و گزنیاد از و این کار و شوار
 معاذ الله ربی غافر الذنب
 من و این گفتگو ہیہات ہیہات
 بدیاس خرد کیونہد رو
 بہ فضل شاہ ہو و این دور کہ ستم
 بہ عجز معترف در سہو و در عمد

بزم افروزی رقص کچھنیاں

قلم و گچہ ابر بہجت انگینہ
 بوضعت بزم رقص از معنی خاص
 طوائف گرم رقص و پایے کوبی
 و و دای جا ساز گلاب گلشن
 بنے بر ہند ز ہنگامہ کل
 جنبہ ہجو معج بہجت انگیز
 از آن ابر و پیشانی تابان
 درابر و کرد جادو ہماے شائق

و راہر و زمر ہر بان مانی ست
 چو زو طغیان بحر حسن بروج
 نظر دو جہا چون شد تباهی
 ند از دل کہ خضر راہ بین ست
 دل بازہ خار و گیو و آوخت
 بو و کامل بر این سنی مہابی
 میان زلف و گل گو شوارہ
 نجات از قبال و از زلف است شوارہ
 چنان بر صفہ خسار حال ست
 نہ حال در ملک زمان یل نہ سر
 بگر و چشم ست سحر پرداد
 کہ تاہل کند دہماے خستہ
 قسط لازم چشم سیاہ ست
 چشم شوخ کہ زمرگان زند کوٹ
 نگاہ و زرد دل ہرست مند ست
 نگاہ قیاق از ہر چشم بستہ
 اولے گردش چشم منون گر
 بسوے گردش چشم آرد آہنگ
 دو ترک چشم ساغر کھ دست

وے مضمون بران آفرنی ست
 شدا زہر تار گیسو موج در موج
 بسوے خط تارک گشت راہی
 کہ راہ بند صورت بین ست
 ز تاب خورشید سایہ بگرخت
 کہ رنگ نیست بالاسے سیاہی
 بہار عشق چپان کن طیارہ
 کہ این مارت و آن خود صرور مار
 کہ کوئی نقطہ جسم حال ست
 کہ ہرگز است باہر نگ خوگر
 نہ بگر ویدہ شرکان خون ساز
 کہ شمع آسین باہر شکستہ
 بتر کستان و افغان بادشاہ ست
 کہ شمع چون شان و نبال جوئی
 ز موج سرمہ و روشنی کند ست
 بدہما ناخن شاہین شکستہ
 چہ کف دار و چو ساقی دور ساغر
 تماشاے بیال گردش رنگ
 چنان گشتند از صہبائیت

عشق جان سے نہایت
 کہ یوں آن افسانہ گشت و آن کیست
 مروت کہ بر دست چہد و آن کیست
 بہتر و پیش رکشہ و آن کیست
 و یک آن خرد و یک وینہ و آن کیست
 کہ نہ از خاندان مروت برون و آن کیست
 عویض و دہانی مروت برون و آن کیست
 بنیکان افسانہ و از باہر راہ گزینہ و آن کیست
 بھول نہی کا بہت و خیر و بد و آن کیست
 کہ بگر ویدہ شرکان خون ساز
 کہ شمع آسین باہر شکستہ
 بتر کستان و افغان بادشاہ ست
 کہ شمع چون شان و نبال جوئی
 ز موج سرمہ و روشنی کند ست
 بدہما ناخن شاہین شکستہ
 چہ کف دار و چو ساقی دور ساغر
 تماشاے بیال گردش رنگ
 چنان گشتند از صہبائیت

که بود گوش نزد صاحب دید
صفائی گوشش متناهی پراشتن
بود گوش از صفا باله کردن
که زبان گوش را فرو و تفسار
از آن شد گوش زینا گوش آما
جهین آینه و بینی چو دسته
زمر و اریه بینی گاه و دیدن
در آن بینی نه مروارید و یا قوت
سرشک و قطره خون دل باست
عرق کان جوین و زرخ و دیده
وین چون نقطه از خط یا قوت
بود موازین و تاب و در هیچ
وین سر چشمه گوشه ششاق
تبسم از برق آنچه فرق است
لب از رنگ لطافت چهره افروز
می زرب و اطراف دندان
به لب لب می مسایه نیکوست
تبسم زمی دارد بهماره
وین چون ساغر یا قوت پرست

دو سانه از دو دست هر دو غلطید
از آن متاب اختر هر دو از قشع
بلورین قیفت برینا که کردن
که شبنم زیب گل باشد بگلزار
که می باشد صدت جاک که گهر
ز بحر حسن موج نور بسته
چو قطره دل متیایه چکیدن
نگاه عالمی را کرد به دوست
که سرگردان حسن حیرت افروز
بود در رنگ صبا که چکیده
بحر و لکشا جان را بد قوت
زرا و گفتار بر سر هیچ
تبسم موج آب زنده گانی
که بر دندان منی خم برق است
شفق کرد دست گل از صبح خوروز
تو گوی تلک است و آب جوان
سواد لاله زیب سرخی اوست
چو تیغی که در خنده و غبار
می دارد به پیشوی است و رو

تبسم از سی و پان نسیان
دو لعل و پان دو چشم و سر به پان
گل و در حسن بود از لب مصفا
نه در لبه صفت آن نیک است
ز لب تا چشمه سار آب حیوان
ترجم از لب شان می کند گل
بگرداب زرخ مائل بهمان
چنان سیب از رخ حیرت نورست
بیاض کردن و صافی سینه
گلو بند زری چون نظر زرد
گلو بند زری زیب گلو با
صفای سینه حقیقت شست چندان
به نرد منی آگاهان آفاق
نمود موج رنگ پان رسینه
دو زلف پر گهر باله سینه
کان الصدر و اللیم المله
دو چشم و سینه را با هم بهاری است
بیا ز بند و ساعد دل خور و تاب
بزنگ رنگ چوری یاده یار است

چو در شام از شفق برق در شان
بود هر رنگ با هم رنگ و مساز
نمود رنگ پان چون زمینا
که عکس دیده پاک خون نشان است
بقدر بوسه واری فاصله آن
ز رنگ گل شنوا بهنگ لبیل
چو در چای بهجوم کاروان
که از فخر خجالت سرخ و زردست
عمود صبح و صبح خوش قرینه
خطوط آفتاب از صبح سرزد
چو بر برگ سمن از با چنپ
که بروی زلف و مروارید تابان
بود عکس راه و اشک عشاق
بزرگ موج می از آب گینه
چو بیت آه و اشک در غنینه
عکس الانصباح لیل مدله
چو بیمار که در پیشش امان است
چسان آید برون از موج و گرداب
که آن چو گلشن این چون بهار است

شعری میرزا گلشن گرامی
دو سانه از دو دست هر دو غلطید
از آن متاب اختر هر دو از قشع
بلورین قیفت برینا که کردن
که شبنم زیب گل باشد بگلزار
که می باشد صدت جاک که گهر
ز بحر حسن موج نور بسته
چو قطره دل متیایه چکیدن
نگاه عالمی را کرد به دوست
که سرگردان حسن حیرت افروز
بود در رنگ صبا که چکیده
بحر و لکشا جان را بد قوت
زرا و گفتار بر سر هیچ
تبسم موج آب زنده گانی
که بر دندان منی خم برق است
شفق کرد دست گل از صبح خوروز
تو گوی تلک است و آب جوان
سواد لاله زیب سرخی اوست
چو تیغی که در خنده و غبار
می دارد به پیشوی است و رو

شعری میرزا گلشن گرامی

بے قوس قزح بر خویش چید
 چید چوری یکدگر بدست و هدم
 خم چوری بغایت دلپسندست
 دل از سیر سیچوری دران دست
 سیچوری بود چون تار سنبل
 خنای گفت که از دل هوش برون
 در انگشتان پیرس و خون بسمل
 در انگشتان لکین را طر فیه کارست
 نگین در دست گرم دلبی بود
 شکم چون لوحه سین بے صاف
 برو نقاش حسن از دلربائی
 بیان آن میان از من محالست
 میان باموچ بازی در میان کرد
 سخن زیر یک سر بسته بهتر
 از آن شد بر قلم تنگ این گذرگاه
 سیرین کوپه دله در رنگ گاشن
 نظر ما در سیرین مشغوف دیدار
 ورق زاینده ز جوهر کرم حرف
 صفائی کاسه ز اتور حذیش

که با چو رنی شان همرنگ گردید
بدل برون همه در پشتی هم
بصید هوش چون چین کندست
خبر از خود ندارد چون سیه مست
که چیدند برگد شده گل
بود خون جگر باک فشرن
که ناخن میزند این حرف در دل
همانا خست و نهاله دارست
به هم گفت انضیب و شتری بود
خطبه خوانم محبت و نواف
رقم زد صورت بازگ ادائی
خزاین کان حلقه چشم خیال است
کجه درشت از بازی نهان کرد
قلم زانده آینه آن بسته بهتر
که از غنچه باشد خار آگاه
دلیل آن کمر و انگاه دامن
چو مخلص در طلا دست افشار
سخن در وصف آن زانو نم صرف
کز شد سینه بدر از کلفت ریش

بنزد او گرشود آئینه جسم
 نگارین پائے زینت ساق و بچو
 بود او انگشتر و زینت خال
 شمع حسن از عدالت کرد عالی
 چو در رفتن برافرازند قامت
 نواز و نقش پاکان در زمین است
 از انما آن که نقش آلود است
 تدار و بخ ز چپک نقش یافت
 در آن رخ که لطافت یک کتاب است
 ز بس صاف است بحر حسن خسار
 کرو به از صباحت غازه بر رو
 یک از تاب حسن صندلی رنگ
 یک را حسن گندم گون رشته
 یک از موج رنگ زعفرانی
 یک بر دے رنگ سمری بون
 بر قص از هر گرو به دست و دست
 شمع جلیل و موج کناری
 نگر و برق اندر ابر بهن
 به گلزار لباس زر نگاری

سلسل گرد و از زنجیر خوش
سوی سرو و مید و بلبل
صدای شیشه و لعل پایال
نوا لب امین پائمالی
قیامت میشود باران قیامت
که تصویر خرام فتنه این است
و حسن خویش در دل با کاشت
عرق درخ فرو رفت از لطافت
ز چپک نقطه پای انتخاب است
ز صافی شد گهر دروے نمودار
گروے از طاحت سبز و بر جو
صداع شوق افرو و بنیرنگ
که بسته بر کتاب حسن رشته
بهار وید و کرد و ارغوانی
به عاشق ناله زن گفته که خاموش
تکه زانها عجب گلدسته بسته
بود در قص برق تو بهاری
کز آن حبل کشد سر در گریبان
بود کاریز آب ز کستاری

[illegible]

三

اربعون

卷之四

三

و اما در این باب

در جوشن اله زکری

کتابخانه ملی ایران

مفتی محمد عیسیٰ خان صاحب

کساری و گهر در معجزان
بشی کلک پر الک سونجی سوسی
کناری بین لیکن کناسو گوندین
کناری نیست خنشان دور دامن
زهر سو شعاع شک شوق باران
نگاه و ابرو و بازو بانداز
بگرون جنبش رقص و لاویر
دو ساعد و نشاط جلوه ریزی
چو یکشاید نعل خنشان به دوش
کھولی کج برتین بهیچون سحرگار
لنگ سونجیو کو لنگ لایون
و کامی من سخی اندی و کن دوسر
به غضب و طرب مستانه رقصه
ز جستن جستن شان می به دل
بیا بر چیدن حسر ناله در
قوم در رقص زان رو بقرار است
مکر و رنج و تاب رقص بتیاب
چنان در رقص تابانند بریان فرست
بر رقص دور رقصان هر چه زیاد

چو برق و قطرها و را بر نیسان
و پل تن کی جھلک مت مون لوسی
گٹا ہی دامن ہی اور بوندین
گشت از جھل جوہر تو آنگن
گرفتہ دامن زمین عذاران
ہمہ بایکدگر گردید مساز
چو موج سے پہنا فرحت انگیز
ز بحر رقص ہگر موج خیزی
ز شوقش و اکند نظارہ آغوش
گٹا ہی دامن ہی کو کلا ہی
منک مون چت و انوائن کینون
گیرین ات هجوم کے تخیل پکن پر
چو جوش سے کہ در میخانہ رقصہ
غم از پا کو ب شان در قرض سہل
گزار و بقیراری پایر خسر
کہ برداہات گرم اورا گذارت
چو موسے کو او فہد و جوش گرواب
کہ دل راناب و طاقت از زبان
بزنگ شعلہ عجبید و در باد

زرقص دانه مروارید ایشان
 خدام دلربا و رقص عالی
 بگوش نشسته گوشت علیل است
 برقص سنجیدل را از بساط است
 ز گوهر سخنگو شان بر دم شمع
 ماهم بر دوریسم چون ماه در قمر
 به طربوس زری در رقص آید
 ز رنگین رقص کان و نونهای است
 که دستک زدن دست نگارین
 تو کوئی در چمن رنگین تدریس
 ز یوان و دوست عشرت افرا
 چه خوش این ناز نیشان را نمود
 خرام عشوه های شوخ و طنان
 بتان خاطر بر سر جامه زرد و ز
 برنگ شمع زانها قد کشیدن
 گره زن گشته هر شوخ پر زلف
 چو هر شوخ جبین آینه قصه
 و موج جنبش ابرو ایشان
 ادا کردن چشم فسون ساز

صفت سان باز ما تدم چشم حیران
 که و بار و شراب پر کمالی
 صیدای موج آب سلسبیل است
 قمر خدای صید نشاط است
 نگار و زمرگان پر گهر میخ
 بزرگ شعله جو اله در قش
 بزرگ گرد و باز ز نمایند
 دماغ هوش فانوس خیالی است
 نظر امید به فیض بهارین
 بهم زهره و بال از شاخ سرو
 رقم شد دستک حسن و وبال
 مگر شب ساحل آب کی بود
 چو موج می بصید دل سبک
 چو شمع بزم عشرت دیده افروز
 برنگ قطره از دلهما چکیدن
 ز کاکل بردل و از نغمه بر باد
 نگه در چشم و دل در سینه رقص
 ققاده کشتی دلهما بطوفان
 بحسب آوریده دلهما نظر باز

[illegible]

مثنوی میرزا ابوالفضل بکراوی

فہرست میرزا محمد علی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰

مدار البحر ترویج المباحی صفای تیشہ فرما و رشک ست چمن رنگین تر از جوش بہار است	بشار الشہر تشریح المباحی ہولے پیشہ شمشاد اشک ست سمن سمن تر از گوش بہار است
شعبہ پروازی شب بازاران	
رشک بازاران چہ سیری کہ چون اند چنان باصلہ از نقل شان غول ز صبح ابر پنبہ سیری برآرند ز حقہ بازی شان برگزگاہ بجوم رقص و جوش موج آہنگ برین نغمہ برین رقص و برین ساز باین شان و تخیل شاہ جم جاہ	بہ نیرنگ آفرینی پر فنون اند کہ مال نقل بر رخ غازہ اصل بہ بانہی بر بروت شب گذارند بمیناے فلک شد بینه ماہ فضار اگر دبر ہر رگزارنگ پیری چشمک زن و شوخی نظر باز بدولت کرد طے ہر کوچہ و راہ
رسیدن شاہ مشکوے عروسی	
چو مشکوے عروسی شد نمودار شہ از تخت از پے امیدواران زمین از پے بوس او چمن شد فضائے آن سرای عیش بنیان انشاء و عیش سر کردند با ہم پری را بست گردون با ملک عقد شہنشاہ در حرم تشریف فرمود	صفای صبح پیدا و رشک تار فرود آمد جو ابر نو بہاران سہیل مقدم اورا یمن شد ز فرش دیدہ ہاشد ز گستان نولے خیر مقدم خیر مقدم چمن را کرد گیتی با ملک عقد حرم از قدش شد عشرت آموز

نشست اندر حرم بر مسند خاص
 نموده آنجنم تقدیر سی نقابان
 پیرستاران بگردش شاه
 شمع با دل بر اوج میزد
 عصمت هر یک را غازه بر روی
 سخن را از ادب سر رشته ظاهر
 کنیزان گلستان پوش هر دو
 سخن چون در گلستان حرم شد
 که تقضیل سخن اینجا محال است
 خموشی ادب بهتر گفتن
 که بشنید و ندید آئین مجلس
 بروی شاهد تقضیل این حال
 گهر نبدان نیست جمع گشتند
 تنق از جمله زرین کشاوند
 تبار افشان گوهر چنان شد
 که اکب نیست بر افلاک تابان
 رسوم صحف و آئین نه بنی
 رخ شبه صحف آیات نورست
 از آن آئینه دل شاه جباه

مفتی محمد امجد علی خاں گیلانی

نمکدان چون دمان و لپسدان
 بروی سفره شیرینی پربخوشت
 ورق های زریری برخوان نعمت
 چو روی سفره چینی کار کردند
 ز شیلان آن قدر لذت عیان شد
 ز اقسام پلاور رنگ در رنگ
 کباب شامی خوشگوار و صاف
 کباب چون دل عاشق برشته
 کسند از بهر تنج شاه والا
 نگه شد سیر از سیر مرغ غفر
 چو از سبزه گرو دو کام و ساز
 سفید از بسکه نان کردست خباز
 کما نچه گرم وقف بادیده کماج
 ثنائی قلیه های زعفرانی
 ز بورانی سر سبزی در انعوش
 پی این نرم عالی بے کم و کاست
 چو لذت داد دل را شوله و آش
 ز حلوا های عنبر بوی و خوش رنگ
 بهندی چیا شنی را گرم بازار

مر با چون کلام نوشند ان
 کو گوئی سبزه خطبتا نست
 مشک بر نفع بر روی لذت
 زمین است ها گلزار کردند
 که هر انگشت بر شکل زبان شد
 بساط سفره شد گلزار رنگ
 چو داغ عشق خوبان بابل صفا
 چو مهر رویان نمک در کو سرشته
 کبابی از دل اعدا میا
 چو آن مفلس که یاد یک طبق زر
 ورق از دفتر لذت کند باز
 همی شد و نظر از بدرست از
 لب شان داد دل را لذت باج
 به آب زر نویس از میوه انی
 فلک سرگشته و ممتابیهوش
 گرفته ماه برفت کا سه ماست
 بقا و دل مر حبا طبایخ شباش
 حلاوت را کشد دل بر غل تنگ
 دو چار خوش ندانی بود آچار

[illegible]

ز شیرین طعم و خوشبو
دماغ کام از حلاو معطر
بهار اطعمه زد جوش چندان
ز اقسام طعام سیر لذت
امیران عظام از روئے اعزاز
امیران از آلودش بربک شگفتند

مزه لآمد آب رفته در جو
مشام شوق از شربت مغبر
که در باغ هوس گل کرده ندان
فراوان آن قدر که عرش حمیت
به بیان و از گنج شستند متاز
همه بر قد نعمت شکر گفتند

وصف بیان

بوصف پان قلم چون سر کند حرف
 قلم گم و وصف پان را صاف بنزد
 به ملک بهندیان عیش آفرین است
 بهشت عیش دنیا بهند زیباست
 بیان رنگی که در گلزار نیست
 در رنگ پان عیان قلب اعیان
 به بزم عیش بهر نقل احباب
 نسا و تماز لال عیش تیره
 بغیر از پیر پان هیچکس دید
 نه پیر و در شبک پاندا نه است
 به بین و پیر و رنگین نگار
 تو گوئی در دهن چون برگ پان شد

مربک می سر د آزار تشکرت
زیبانش ریزه یاقوت ریزد
نگار سبزه گلگون همین است
که پان او نشان برگ طوباست
من ته شدیشه باز زنده است
زمر ورا کند یاقوت سیلان
که چون پسته باشد گاه عناب
بخون غم کمر بسته است بیره
که طوطی رفته و سرخاب گردید
تو گوئی در قفس طوطی زبست
تدروس و وطن در سینه زار
خضر در چشمه حیوان نهان شد

[illegible]

مفتوحی سے پہلے لکھا ہوا

五

مفتویٰ میر علی محمد بن محمد علی

44

۱
 بنفشه
 آرنج
 چمن
 سمنه
 بوی
 فلفله
 کوبان
 محجوبی
 آرنج
 مسوس
 سین
 مکن
 بوم
 بیل
 فرنگ
 شل

فلک بس حی به زیرم شده کرد
به حکم طرب بهندی بیره پان
به بحر عیش چون مرجان بودیان
طرب رایان زردار بس مزلی است
حقوق پان چو ثابت بر زبان شد
کهرولی های خوش رنگ و معنبر
بهین سرمایۀ تفریح حیان اند
کهرولی بسکه باشد روح پرور
کهرولی نقطه پر کار عیش است
بصورت گوهر از انبساط است
نشاط و قوت دل آورد بار

که از پان برگ سبزی تحفه آور
مفرح گشت مر جان را چون جان
نهال پان بود چون شاخ مر جان
برنگ زورق دل را مقوی است
زبان هم سرخرو از برگ پان شد
که مغر عیش شد ز آنها مطهر
بزم شاد کامی نقل پان اند
پان لازم بود چون برگ را بر
بهارین غنچه گلزار عیش است
معنی حبه القلب نشاط است
انان رو بر دگوار حب جدوار

قلم چون کرد وصف ارگچه سر
فهمیم ارگچه ترویج روح است
نسیمش بسکه در آفاق پیچید
اگر در یافت قطره او
چه پر شد ز ارگچه زرین پیال
ز آب ارگچه خواهی نواهی
مکنده بوس خوش شسته بهر سو

ورق شد چون گل سرین معطر
دماغ آرزو را چون صبح است
هوای چون طبله عطار گردید
چکد هر قطر چون کافور خوشبو
ز حیرت داغ شد در باغ لاله
بیالامه حوض و بینی شد چو ماهی
چو ماهی گشت بینی صید آن بو

شعوت

ز شوق ارگجه عضوے نہ مہنی
چنان تینی ز پوش گشت مہوش
مشام از ارگجه گل چین ہو دست
ورود از ماچو گل خوشبوے و شاد
بیاعبد الجلیل بلگرامی
دعای شاہ دین پرورادکن
ہمیشہ تابود و رفعت کشور
عروس سلطنت بارونق و جاہ
کنند از عیش و عشرت شاہ و رفا
پشاہنشاہ حجباہ گہرینہ
شہنشاہ باعدالت کامران باد
بود تا بچ خطوے شادمانی

خاتمه

که آن را نیست در سر شکستنی
که کرد از خویشتن بینی فراموش
گل زین گلشن رنگین و رویت
بروح مصطفی و آل و اصحاب
سخن را بر دعا بهست تمامی
اجابت میشود ممنون دعاکن
عروس آماده آغوش شوهر
بود و ایم در آغوش شهنشاه
چو بفتیس و سلیمان کامرانی
مبارکباد این طلوع دلاویز
جهان تابست و ایم در جهان باد
نشاط اندوز وصل شاه و رانی

چو من این شنوی پایان سازم
قلم در بحر معنی روغن رخیت
حروفش در بهارستان نیک
از ان لفظش طراوت و شگاه است
بهر لفظی شدند از حسن انداز
سخن سخنان پختن لب کشودند

سخن راز نیت تا کیوان رساندم
که از جبر صفت طاعت بر انگشت
شدند از غوطه سمر سبزی سینه گ
که هر شرطش رگ ایر سیاه است
پرنیادان معنی جلاوه پرداز
تلاش لفظ و حسن را استووند

مفتی محمد سعید الرحمن صاحب دیوبند

५८

منوی میر علی گلکری

چو شد نظم صبا و گلشن گوش
دل از تحسین شان بر خویش خندید
که گر این منشوی در محفل شاه
شکفتن بسکه در محفل زندجوش
ادایه شوخی مضمون به هر گام
ز موج نشسته این جام و لخواه
بهار فحش بخشی با زندجوش
به جلد و چین اشعار فاخر
و لے بر عکس اخلاق جمیل
که این گلدسته رنگین نگاہی
درین امر آن قدر تاخیر کردید
پے تاریخ این مصرعہ برآمد
دل از تا قدر و اینہاے این جمع
چہ گویم دل ازین بید چون شد
بدل دادم قمر ارعہ پرور
سیاہی بطور افسوس خوانان
گل کوری شان بر کنده از چشم
سفیدی و سیاہی از دورنگی
شود تا مدعا روشن تر از شمع

ز داز ہر لب بہار آفرین جوش
چو ماہ نو ہوس بر خویش بالید
بیا بد چون نسیم اندر چین راہ
شود ہر چشم چون گر جو گل گوش
و ہر چون گردش چشم پری جام
نشاط اندوز گرد خاطر شاہ
نگار آرزو گرد و گہر گوش
بسخت شاہ مار ابا جواہر
نشد از بار یا بان کس وسیلہ
گل افشانی کند در بزم شاہی
کہ شاہنشہ سوے جنت خرامید
بہ بحر رحمت ایزد در آمد
سراسر از تاسف سوخت چون شمع
برنگ غنچہ نشکفتہ خون شد
کہ این اوراق را سوزم سراسر
بالمہ بر رخ ناقہ روانان
نشام در سیاہی چون لغت چشم
ناید چون برص در روئے زمینی
نہم آئینہ و پیش این جمع

کہ رنگ روے و خال خود سپیند
نقش با وزین داغ انداست
بہ خاطر چون مصمم گشت این غم
کہ گر این منشوی را شاہ میدید
بقایہ سیم و زر تا چند بود
حدیثی در بخاری بست مذکور
پس از صد سال کس باقی نماند
نہ سر ماند نہ فرے فیل و نہ سپ
تا سفت بہر مال بے بقا چہند
کہ سہار بقا مال و بدن نیست
بقا غیر از سخن ممکن نباشد
کسے کا وراق خود را از سخن
تفقی کرد دل حرف خسرو را
سخن کان از صمیم دل بر آید
بساط عزم خود را در نور وید
بیاران شہنہاے منوی داد
بیا دار و مراہر کس کہ خواند
ز جمع نوکران شاہ اقدس
بخر من از مخواران در گاہ

جمال با کمال خود سپیند
چہین این جماعت تا قیامت
خرد باد این چنین گفت از روم خرم
بگردت سیم و زر تا سہر جی چید
بقرض ایشہ الوند بود
کہ اینجا حاصل او گشت مسطور
پیالہ بشکند ساقی نماند
نہ شوکت ماند و نہ مال و نجیب
اگر خواہی بقا دل در سخن بند
بقا و بیچ چہینے بر سخن نیست
کہ این خود و بدن ممکن نباشد
تو داد دست از بقاے خویشین
کہ حکم یافت اصل این سند را
اثر پیش از سخن در دل در آید
بقاے خود و رقیبای سخن دید
کہ در بزم طرب آید از و یاد
غرض نقشے ست کرد یاد ماند
بجانا و در چون من خستہ کس
ندارد و غنہ کس بر شہنشاہ

منوی میر علی گلکری

شعری میرزا علی قلی

من او را خدمت فرخنده کردم
بهر مغل که این اشعار خوانست
صلواتی بر زیاران سختدان
که از کذب باشد زیبا شعار
که حسن شاعری بے این نباشد
سخن سخنان که ذوق شعر دارند
خداوند اولم زین کذب پیش است
خصوص آن کذبها که اندر یح است
گفتم نجیب را جوابی
گفتم زبانی را سخن گوئی
یکی را گفته ام بجز گنجینه
از و یک قطره هرگز ندیده
ز جوهر که گفتم بے فروغ است
سپید خیز است آنکه در اسم اند معلوم
لیکن جوهر و غنای سوم غول
سپید شدن اتمه اعمال زین کذب
تدارک نیست ممکن جز ندامت
به خجالت میکنم پیش تو قرار
درانش کردی بجای بر من

که نامش تا قیامت زنده کردم
شهنش را به غفلت یاد آرد
و عاقل مغفرت را به فراموشی
گر قمار گنه گشتیم بناچار
بے این سخن ز کین نباشد
سخن کان کذب است حسن شمارند
شمار کذبها از حسر پیش است
قیح است و قبیح است قبیح است
گفتم بے جرأتی را و نور او
گفتم ظالم مرستی را ملک خوئی
یکی را به زبان دراز ریز
وزین یک رشته گاه به چیده
دروغ است و دروغ است و دروغ
ولیکن هر سه در جسم اند محسوس
بشعر از عرب و بدیع مقبول
تبه گردید بر من حال زین کذب
درینا زین غرامت در قیامت
گنگارم گنگارم گنگار
ترجم کردی وای بر من

بخش اے کام بخش بر دو عالم
اگر بخواند کلامی که من
تو آنجا عقد اندوه حل کن
آهی آنست فرطت فی الحجب
لفظ ملک اغفر الانام طر را
بشن نیست ست این نکته مستور
کس بر چرخ چارم گشتیند
چشم او نماید ارض یکسر
و گردن بومون از چرخ پنجسم
یقین دادم بفکر دور اندیش
فلک در وسعت غفران سراسر
خداوند اهل عالمین
تفضل است رحمت جنابا
اگر چه جرم من را ندازه شد پیش
که خواهم در زمین چون چرخم
با غر از رسول رحمت آثار
خصوص آن شیخ تن نور من
که در محشر خودست و پاکتم گم
که نباشد تلف دل بر حق رحمت

چه باشد که شود آتش خسته کم
زنا کامی بخیم غمیر دامن
عطا مغفرت لعم البذل کن
لفظ شقاوتی فرصت فی الذنب
فانی سنی الا لام ضررا
که پیش ما هر فن نیست مستور
وز آنجا عالم سفلی نه بیند
برنگ دانه خشنکاش صغیر
زمین گرد و سراسر در نظر گم
بود جرم من از جرم زمین پیش
بود از دانه خشنکاش کمر
گنه بخشا تر جسم آفرینا
بروز یکسی عاصی مآبا
نظر کن بر وفور رحمت خویش
به غفران تو گرد و جرم من گم
به آل طیب و اصحاب خیار
که حب شان بود سر مایه من
ترجم کن بحال ما ترجم
کلامم ختم شد بر حرف رحمت

شعری میرزا علی قلی



خاتمه الطبع

پس از تشریف نیرودان و نعت حمیدیش سرور انس و جان برضائمه نظر منظر سخنوران تغیر گفتار و زبان
آوران شکر و نگار تباران خورشید نیمه روز روشن باد که جلوه سخنان حسن معنی دو گروه اند اصحاب شعر که آئینه
داران عروس نظم اند و ارباب انشا که چهره نگاران شاد و شادمانند طائفه نخستین را پائے اندیشه و رنگیناے
خیالات گام فرسایم و دو طائفه دوم از ترس فکر و فرسخت گاه معانی بجز لاکری می آید با کلمه هر دو گروه
معنی شریقه قافله سالاران شاد و شادمانند و هر دو را شائے غنیمت آماخون حکم خور و بی و شرع افروخت
که به شرف و برین بهنگام وقت است که به شادمانی بر قدرش ناسان سخن داده شود که ایدون شنوی بهنگام
رنگین اواد و زکری عروسی و لوازم آتش که به شادمانی بهنگام است که به شادمانی بهنگام است که به شادمانی
مضامین رنگین و تازی و شکفتنی جلوه کنان است و هر بیت او در زرب و زینت مانند ابرو و بتان
یا مطلع دیوان حسن و جمال بهنگام گوئی این شنوی بهنگام آب گلشن فصاحت است نیک فائده بلاغت
بسیار مقبول و محبوب افاسمی و ادانی خوش اندامش شنوی میر عبد الجلیل بلگرامی از جلوه
بلند خیالی عالم خریل و فاضل نبیل قصب السبق رباع میدان سخنوری میر عبد الجلیل حسینی
الواسطی بلگرامی که جلالت صفات شان اخرون است که در حیطه بیان آید اول طرازی و خلقت سیر
بعد از آن که سید واسطی الاصل بود و واسطی تخلص نمود آخر عبد الجلیل قرار داد و گاه به می جلیل هم آوردی جمله
نسخه صحیح شنوی ناو البیان بهر سطر جوهر شناس سخن دبی پر ساد صاحب سب و بی اسکی بدایون
و دستیاب گردیده که از تائید این و بجان بهنگام لکن در مطبع نامی فتنی نو لکشتو رماه چون شاعر
مطابق با وجه العجب و فیه العجری کرسی نشین الطباع شد از روح ریاضین بهارین کلام مشام سخنوران
عالم را مغرب و مطر گردانید رونق بخش نگار عالم این گلدسته جاوید بهار را زینت بخش اهل عالم گرداناد و بهنگام



